

آق بی بی

دخترک خانه به دوش

www.ketab.ir

نویسنده:

زهرا لندرانی

گرجان ۱۳۹۵

سرشناسه	لندرانى، زهرا، ۱۳۶۱ -
عنوان و نام پدیدآور	آق بی بی دخترک خانه به دوش / مولف زهرا لندرانى.
مشخصات نشر	گرگان: انتشارات نوروزی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	۱۹۸ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۴۴۹-۱۵۲-۵:
وضعیت فهرست نویسی	فیفا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	Persian fiction -- 20th century :
رده بندی کنگره	۱۳۹۵ ۱۴۷ / ۸۳۶۰ PIR
رده بندی دیویی	۸۱۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۲۵۶۰۵۶۱:

آق بی بی دخترک خانه به دوش

مؤلف: زهرا لندرانى

عکاس جلد: شهید سرلشکر خلیبان محمد حق شناس

نوبت چاپ: اول-۱۳۹۵

مشخصات ظاهری: ۱۹۸ ص

قطع: رقعی

شمارگان: ۵۰۰

شماره شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۹-۱۵۲-۵

چاپ و نشر: نوروزی-۰۱۷۳۲۲۴۲۲۵۸

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.



نشانی: گلستان، گرگان، خیابان شهید بهشتی، بازار رضا(ع). ۰۱۷-۳۲۲۴۲۲۵۸

دورنگار: ۰۱۷-۳۲۲۴۲۲۰۴۷ آدرس الکترونیکی: Entesharate.noruzi@gmail

سایت انتشارات: www.Entesharate-noruzi.com

فهرست

صفحه	عنوان
۱.....	آغاز سخن
۷.....	فصل اول : تولد
۱۷.....	فصل دوم : زندگی در خانه حاج ملا
۳۱.....	فصل سوم : زندگی در خانه عمه
۵۷.....	فصل چهارم : ازدواج
۱۰۷.....	فصل پنجم : بازگشت به خانه حاج ملا
۱۳۱.....	فصل ششم : زندگی وعاشقی درمشکان
۱۴۷.....	فصل هفتم : بازگشت به چشمه سیر
۱۵۱.....	فصل هشتم : آمدن ثریا
۱۵۷.....	فصل نهم : رفتن ثریا و کوچ به گرگان
۱۶۱.....	فصل دهم : بازگشت به سبزوار
۱۶۷.....	فصل یازدهم : بازگشت به آغوش خانواده
۱۸۹.....	فصل دوازدهم : آخرین سفر

❖ آغاز سخن

پیکری عریان، بر روی دری چوبین، زن های لنگ بسته، عذابم می داد. نگاه تماشاچیان که در کج کنج باغچه ی مو نشسته بودند؛ و درحالی که به درختان خشکیده انار و دیوارهای کاه گلی حیاط تکیه زده بودند؛ جسد نحیف و عریان و مرسفید و بی مویی را، که همه عمر با هزاران حجب و حیا، از نگاه نامحرم می پوشانید را در زیر درخشش نور آفتاب بهاری به نظاره گرفته بودند.

این اولین بار بود ، جسدی را در حال شسته شدن می دیدم؛ و بوی کافور را استشمام می کردم. چشمانم را به آب کف آلودی که

از زیر در به سمت باغچه سرازیر شده بود دوختم؛ و در عجب
 بودم چه راحت به پایان زندگی اش می نگرند...! به شانه های
 چروکیده ای که در زیر بار مشکلات خم شده و پوست بر
 استخوان ساییده بودند، به لب های رنگ پریده و پهلوی کبود و
 درد کشیده اش...!

هنوز هم صدای گرگ های شب قصه هایش در گوشم زوزه
 می کشید؛ و هنوز هم رد انگستانی که سرم را نوازش کرده بودند،
 بر روی موهایم حس می شد.
 ای کاش هرگز کلاغ قصه اش به خانه اش نمی رسید. شاید تقدیر
 این بود که کلاغ ها هم به خانه هاشان برسند ولی دخترک
 خانه به دوش تا آخرین نفس خانه اش را به دوش بکشد.

فریادهایم در میان صدای مهمه ی بچه ها و داد و بیدادهای
 بزرگ ترها خفه می شد.

دلم برای لباس های سبزرنگش، برای دستمال سیاه و براقی که
 همیشه به پیشانی اش می بست، برای کلاه پارچه ای که عمری

عیب بی مویی اش را در آن پنهان کرده بود همان کلاهی که اکنون مرده‌شورها زیر پاهایشان انداخته بودند تنگ می‌شد.

دل کوچکم حتی برای کیف کوچکش که هرازگاهی از آن برایمان یک تکه سقز^۱ کوچک درمی‌آورد. برای همان دفترچه تلفنی که همیشه در جیب جلیقه‌های سیاهش می‌گذاشت. برای تسبیح زیبایی که هر دانه‌اش را از جایی می‌یافت به هم می‌بافت و در گردن می‌انداخت. دلم برای سوز صدایش تنگ می‌شود.

همان صدای مظلومی که این اواخر اسم همه‌مان را یکی یکی ردیف می‌کرد تا یکی‌مان را صدا بزنند...

هنگامی که چهره معصومه‌اش را لای کفن پنهان کردند، جنازه بر دوش‌ها رفت و ذکر لا اله الا الله بلند شد...

اشک‌های داغی که صورت آفتاب‌سوخته‌ام را پوشانیده بود، کنار زدم. درحالی‌که مانتوی سرخ‌رنگم را که خیلی خاکی بود می‌تکاندم به آرامی راه افتادم؛ اما ناگهان سنگینی نگاه مردان

^۱ نوعی آدامس گیاهی

اخم کرده و عقب ماندن صدای شیون مادرم را در بین جماعتی که ایستاده بودند حس کردم.

شاید برایتان عجیب باشد... اما...! باید این را باور کنید، در روستای ما رسم بر آن بود، هرگز زنی برای تشییع جنازه کسی راهی قبرستان نمی شد.

از غضب نگاه های دایی، خوب فهمیده بودم؛ نباید از جوی آب رد شوم در حالی که فریاد می کشیدم و ننه را صدا می زدم به سمت پشت بام های گنبدی دویدم و به دیوارهای خمیده و کاه گلی شان تکیه زدم و دور شدنش را بدرقه کردم.

خوب به یاد دارم آن روز، تا شب از روی بام پایین نیامدم و افتادن ستاره ای که برایم حکم از دست دادن عزیزی را داشت.

زن ها چندین بار برای پایین بردنم به روی بام آمدند ولی من آن شب شام هم نخوردم و درحالی که زانوهایم را در آغوش کشیده بودم، می گریستم. آخر علاقه ی عجیبی به ننه داشتم.

هرازگاهی صدای ناله‌های مادرم به گوش می‌رسید؛ و صدای جیرجیر در حیاط که یک‌دم بسته نمی‌ماند. آن شب رفت و آمدها را پایانی نبود. یکی می‌آمد و یکی می‌رفت. هرکسی که می‌آمد صدای فریادهای اهل منزل و هرکسی که می‌رفت صدای بازی بچه‌ها بلند می‌شد. بوی دود آتش وسط باغچه همه‌جا را پوشانده بود و صدای برهم خوردن کاسه‌های استیل که تقاضای پرشدن آبگوشت را داشتند.

نگاهم به تاول بزرگی که روی انگشت سبابه دست چپم بود، افتاد، یادم آمد، امروز صبح که با معصومه دختردایی‌ام از روی کنجکاوی به آشپزخانه رفتیم و مشغول قند شکن شدند؛ تا بهتر از اوضاع داخل اتاق ننه خبردار شویم؛ به محض شنیدن خبر فوت ننه، با انبر قند به این روز افتاده بود.

درست بیست و چهار سال از این خاطرات می‌گذرد ولی هنوز هم وقتی تنهایی در کنار مزارش که در آغوش بیابان بی‌انتهاست می‌نشینم، با یاد خاطرات و مرور قصه‌هایش اشک می‌ریزم.

بارها قصه هایش را برای فرزندانم نقل کرده‌ام. ولی اکنون
تصمیم گرفتم آن‌ها را بنویسم تا شما هم بخوانید و لذت ببرید. به
امید اینکه در آن پندی باشد برای همگان.

www.ketab.ir